

- دروغ می گوئی می ترسم ترا از دستم بگیرند .
- اگر از من بدت نمی آید باید همین جا عقد ازدواج ما آدا شود
همین جا توی همین اتاق .

دکتر ص از محضر ازدواج دعوت کرد در پای تخت جراحی صیغه ی عقد
آدا شد و داماد پا بریده را همچنان خوابیده بخانه اش رسانیدند .

ولی پس از يك هفته که به ماه عسل می رفت خودش پشت رل نشسته
بود زیرا اصلا پاهایش را نبریده بودند منتها بيك جوان در ناز و نعمت
پرورده و رنج نکشیده نشان داده بودند که معنی غم چیست به او عملا گفته
بودند که آدمیزاده تا به مصیبت دچار نشود قدر عافیت را نخواهد دانست .
پرویز در آن چهل و چند ساعت که فکر میکرد چلاق است پرورگار
گذشته به سعادت مردم پادار حسرت می خورد و وقتی چشمش پاهای سالم
خودش افتاد از فرط شوق فریاد کشید .

بدرگاه خدا سجده ی شکر گذاشت معینا بدکتر گفت اگر چه پاهایم
را نبریده اید ولی در عوض دست و پایم را زنجیر بسته اید . زنجیر ؟ یعنی
گیتی ؟

توفریکاری

محمد - مهدی - پسر عبدالله منصور سومین خلیفه بود که در سلسله‌ی آل عباس بر مسند خلافت نشست و در عهد این خلیفه امپراطوری عباسی آرامش اطمینان بخشی یافته بود .

بنی امیه بادست ابومسلم خراسانی تارومار شده بودند و ابومسلم هم در پای تخت منصور بخاک و خون طپید -

گردنکشان بنی فاطمه هم در حجاز و عراق از گردنکشی فرو افتادند و حکومت مطلق بر « مهدی » مسلم شد و جای آن داشت که خلیفه بر چهار بالش آسایش و اطمینان تکیه کند و دلی از عزای لذت و شهوت بدر بیاورد . این مهدی عزیز ترین فرزندان منصور بود .

و مرد خوشبختی بود پدرش علاوه بر تصفیه ملت‌ها و مملکت‌ها کاری کرده بود که مهدی را در قلب مردم جا داده بود .

مهدی بر هنر خلافت .. به عبارت روشن تری بر سر بر سلطنت نشست و بامی و معشوق و شعر و هنر گرم گرفت .

در حرمسرای وسیع و جمیل خود دریائی از جاذبه و جمال را به موج انداخته بود . صدها کنیز از خون‌ها و نژادها و تربیت‌های گوناگون به حضور داشت که شب و روز بساط عیش و نوش را بر پا میداشتند اما توی این کنیزها هیچ دختری بیای « غادر » نمیرسید .

از اصل و نسب این دختر کسی آگاه نبود .

ایرانی بود ؟ ترک بود ؟ از مصر آمده بود ؟ رومی بود ؟ کسی نمیدانست ولی « غادره » که راست راستی موجودی « غادره » یعنی فریبگر بود از هر خونی رنگی داشت . از هر قومی حیل‌های بلد بود . به فارسی و ترکی و عربی حرف میزد .

هزاران شعر لطیف از هزار شاعر شاهکار بیاد داشت . وقتی پنجه هایش به «عود» میرسید سحر میکرد وقتی دهان به آواز می گشود به کامها شهد و شراب میریخت .

از زیبایی این دختر خیلی تعریف میکنند . تعریف میکنند که این غادره سراپا ازهرزشتی . از هر نقص و تقیصه بدور بود . تنها نکته ای که انگشت عیب جو توانست در اندام غادره نشان بدهد يك لکه ی سفید به درشتی يك ارزن بود که روی ناخن سومین انگشت پای راستش افتاده بود .

همین . فقط همین دیگر این دختر از پای تاسربك سر موعیب نداشت . بلائی بود . آتش پاره ای بود که دنیاى را میتوانست دريك لحظه بهم بریزد .

« بشاربن برد » شاعر نابینای ایرانی که مشهورترین شعرای دربار مهدی بود در باره ی غادره میگوید : وقتی که میرقصید همچون مار بخود می پیچد .

تو گوئی که استخوانهای این دختر را از « خیزران » ساخته اند . شاخه ی خیزران مثل فنرا نعطاف و ارتجاع دارد .

« بشاربن برد » غادره را در رقص های بدیع و افسونکارش بچوب خیزران تشبیه میکند .

« ابوالعتاهیه » شاعر و فیلسوف عصر بیچاره ی این غادره بود و در قصیده هایش مطلقا بنام غادره « تشیب » میکند و همه جا دم از عشق و آرزوی خود میزند . عشق غادره ، آرزوی غادره .

آنکس که شیدای او نبود کی بود ؟ وقتی خلیفه ی وقت که در گرداب زن و دختر تا گلو غرق باشد و معهدا جز غادره کسی را نبیند تکلیف دیگران روشن است .

دوشیزگان حرم هر کدام بنوبت خود ماه آفتابی بسودند اما در برابر غادره ..

شما اگر هزار شمع کافوریرا در برابر خورشید جهان افروز روشن کنید آیا بقدر يك گرم شب تاب هم می توانند فرو فروزی نشان بدهند ؟ غادره اینطور بود . ولی حیف که دیر و خیلی هم دیر به چنگ خلیفه

افتاده بود .

خیلی دیر بود زیرا مهدی عباس دیگر بقول ایرج ، از عشق و هوس و حتی از نفس راحت محروم مانده بود . میرفت که دنیا را به پسرانش موسی و هارون بگذارد و از لذتها و شهوتهای دنیا ، حتی از موجودی به لوندی و دلربائی غادره چشم پوشد .

موسای هادی ولیعهد پدر بود و سالها بود که دل به هوای این دختر بسته بود . آنقدر که غادره را دوست میداشت خلافت را دوست نمیداشت . دلش میخواست پدرش هر چه زودتر بمیرد اما نه بخاطر سلطنت بلکه فقط بخاطر غادره .

در آرزوی روزیکه بوصول محبوب میرسد بروی آتش نشسته بود ؟ تا بالاخره خبر مرگ پدر و مردهی عنوان خلافت یکجانبوی رسید اما موسی بی اتنا بمسجد و محراب و ماتم پدر و مقام امامت دیوانه وار خود را به آغوش غادره انداخت .

وصول این دختر برای او از هر قدرت و ثروتی گرانها تر بود . هدف اعلاى این جوان در زندگی همین دختر بود و دیگر هیچ ؛ تا يك هفته موسی هادی پا بیار گاه سلطنت نگذاشته بود . زیرا نمیتوانست و آن طاقت را نداشت که حتی يك لحظه هم شده از غادره بدور بماند .

هادی در این هنگام خیلی جوان بود جوانی بیست و دو ساله بود دو سال از برادرش هارون رشید بزرگتر بود این دو پسر از يك مادر بدنيا آمده بودند هر دو هم در همین طهران خودمان چشم بروی زندگی گشوده بودند مهدی عباسی وصیت کرده بود که میراث خلافت ابتدا بموسى و بعد بهارون برسد باعتبار همین وصیت هارون ولیعهد برادرش موسی بود اما موسی چشم نداشت روی هارون را ببیند فقط بخاطر غادره موسی هادی شب و روز ساعت بمشرد که پدرش بمیرد و غادره را برای وی بگذارد و میترسید که هارون رشید هم در همین امید شب و روز و روز بشب برساند .

این فکر بسنگینی و سوزش يك تکه سرب گذاخته مغز هادی را میسوزانید این فکر داشت دیوانه اش میکرد .

مطلقاً عقب بهانه ای میگشت که برادرش را بدست دژ خیم مرگ سپارد .

ولی هارون که دست خلیفه را خوب خوانده بود وظیفه خود را میشناخت. آن قدر احتیاط میکرد، آنقدر پرهیز میکرد که کوچکترین سایه‌ای در زندگیش بچشم خلیفه نیاید مبادا بدست حریف بهانه‌ای بیفتد و آرزوی خود را بگور ببرد.

بیچاره مادرش این زن يك لحظه آرام نمیگرفت زیرا میدانست که موسی بقصد جان هارون نشسته و پی فرصت می‌گردد که خون برادرش را بر خاک بریزد سعی میکرد هادی را آرام کند اما چه فایده هادی نمیتوانست و نتوانست بر خشم و بدبینی خود چیره شود بی‌جهت و سبب دستورداد که هارون را در «طاموره» .. آنجا که زندانیان خطرناک سیاسی را نگاه میدارند توقیف کنند.

بی‌درنگ توقیفش کردند ولی پس از يك ماه با زهم التماس و استغاثه مادر از زندان آزادش ساخت چند هفته هم گذشت طی این چند هفته خلیفه آسوده بود تا يك روز که باغادره خلوت کرده و از دستش جام میگرفت و از دهانش غنای دل انگیز می‌شنید نساگهان رنگش همچون گسج سفید شد و گفت.

- هارون کجاست؟ هارون را بزنجیر بکشید و به حضورم بیاورید.
ساعت دیگر هارون رشید دست بگردن بسته در پای تخت برادرش بتعظیم خم شد.

- من میدانم چه آرزویی داری؟

- جز سلامت و سعادت امیر المؤمنین آرزویی ندارم.
هادی فریاد کشید:

- دروغ می‌گوئی تو میخواهی پس از مرگ من غادره را به آغوش بگیری هم تخت خلافت و هم تخت خواب من هر دو را تصرف کنی دروغ گو! به هارون مجال نداد بیشتر حرف بزند. دوباره نعره کشید:
- گردن این خیانت کار را بزنید!

چیزی نمانده بود که هارون رشید بخاک بفلطد ولی خلیفه بشیمان شد، بالحن رقت انگیزی گفت:

هارون قسم میخواوری که پس از مرگ من دست بسوی غادره دراز نکنی

عهد می‌کنی که از غادره برای همیشه چشم‌پوشی

هم قسم می‌خورم . هم عهد می‌کنم .

در همان محفل خلوت غادره هم قسم خورد که سر بر بالین هارون نگذارد .

هادی نفسی به راحتی کشید اما از عمرش دیگر بیش از يك ماه نمانده بود .

پس از يك ماه بیماری در سن بیست و چهار سالگی زندگی را بدرود گفت و نوبت به هارون رشید رسید .

هارون بخاطر برادر چند روزی عزا گرفت و بعد به عیش و نوش پرداخت و مسلم است که نمیتوانست از غادره چشم‌پوشد .

دخترک ابتدا امتناع کرد و بعد گفت .

- آخر نه اینست که من و تو با برادرت عهد و میثاق بستیم قسم خوردیم که با یادوی وفادار بمانیم ؟

- درست است اما من کفاره‌ی آن قسم را می‌پردازم من جانم را براه عشقم فدا می‌کنم .

هارون کفاره قسم را پرداخت و لب بر لب غادره فشرد .

غادره تنها زنی بود که مست میشد و سر بر دامن هارون رشید می‌گذاشت و ساعت‌ها مست و بی‌خبر در خواب ناز می‌گذرانید .

آن روزها غادره سر بر دامن هارون رشید گذاشته بود هارون برای اینکه مبادا غادره بیدار شود از جایش تکان نمی‌خورد .

ولی ناگهان دخترک از جایش پرید و جیب کشید .

- چی شده ای عزیز من .

غادره گریه‌کنان گفت :

- برادرت « خلیفه هادی » بخوابم آمد از چشمانش آتش خشم زبانه

می‌کشید بمن گفت ای غادره توفری بیکاری تو بمن دروغ گفته‌ای . مگر با من

عهد بسته بودی که با هارون عروسی نکنی پس عهد تو چه شده آن قسم‌هایی

که یاد کرده بودی چه شدند . توفری بیکاری اما من هنوز هم ترا دوست میدارم

تا ترا باخودم بگور نبرم دست از تو برنمیدارم بیادزود باش بامن بیا.
غادره مثل جوچه میلرزید و هارون نوازشش میداد هارون از وی
دلجوئی میکرد اما هر لحظه بر تشنج اعصاب غادره افزوده میشد تا لحظه ای
که در آغوش هارون رشید آخرین نفس از دهان خوش تر کیش در آمد
و چشمان سیاهش برای ابد فروخفت .

خواب بدی بود

اسمش شکوه بود . در آن روز که مادر جوان مرگش را بخاک می سپردند دختری ده ساله ای پیش نبود .

كودك دل شکسته ای بود که بیش از هر چیز بمادر احتیاج داشت ولی ناگهان بروزگاری افتاده بود که مجبور بود گریه اش را بخورد و بغمه اش را بگلویش فروبرد و برای خواهر پنج سال کوچک تر از خود مادری مهربان باشد وقت و بیوقت به دنبالش راه بیفتد . . . شب و نیمه شب از رختخواب بپرد و به ضجه های نا بهنگام این طفل مادر مرده جواب بدهد . بعلاوه درس هم بخواند . آخر این شکوه کوچولو بدبستان هم میرفت .

اگرچه دو تا زن و یکمرد در آن خانه بنام کلفت و نوکر و آشپز خدمت می کردند ولی پدرش رضا نمی داد که مهری پنج ساله اش را بدست این و آن بسپارد . از شکوه خواهش کرده بود که بر مهری مادری کند .

« بابا » خاطر این دو تا دختر را بسیار عزیز میداشت و بخاطر همین شکوه و مهری (تجدید فراش) را بر خود حرام کرده بود ولی مسئولیت شکوه مسئولیت دشواری بود . دخترك در ابتدا توی این زندگی چنان درمانده بود . چنان گیج شده بود که نزدیک بود دیوانه شود ولی یواش یواش بدشواری عادت کرد و باغم کنار آمد .

مردم میگویند که اسم مصیبت ها از خودشان بزرگتر است حتی مرگ . مرگ که قویترین مصیبت های بشری است از نام وحشت انگیز و سر و صدای هراس آور خود بسیار کوچک تر است اما من می گویم این طور نیست .

من عقیده دارم که عادت يك واقعیت انکارناپذیری است . ما ازدورنمای حوادث میترسیم زیرا با حوادث خونگرفته ایم . وقتی

خودمان بکام حادثه افتادیم چه بنخواهیم و چه نخواهیم بارنجها و عذاب‌هایش کنار می‌آئیم و خیال میکنیم حریف چندان زور و آزاری نداشته است اما حقیقت اینست که ما با زور و آزارش عادت کرده ایم .

این ما هستیم که تخدیر شده‌ایم و حس و احساس خود را از کف باخته ایم .

این ما هستیم که در فشار حوادث خود يك حادثه‌ی تازه‌ای از کار در آمده ایم .

زهر مار زهر مار است . تند است سوزنده است . کشنده است . آدمیزاد را بی‌امان از پادرمی آورد ولی خون (مورفی نیست) آن هندوی رضایت کش آنقدر زهر نوشیده و آنقدر سوخته که در برابر زهر قاتل مار از جریان بند نمی‌آید . و احياناً مار جعفری را جا بجا خشک می‌کند .

شکوه در آتش غم‌ها سوخت و باغم‌ها ساخت و این سوز و ساز راتا آنجا ادامه داد که دختری نوزده ساله و پادپلم متوسطه بخانه‌اش برگشت و مہری چهارده ساله را بجای خود بدیرستان فرستاد ولی با این تفاوت که ریشه جوانی و نشاط هم درجانش سوخته بود .

شکوه هر چه سعی میکرد نمی‌توانست مثل همسال‌های خود جنب و جوش و تب و تاب داشته باشد .

آن هندوی تریاکی که اگر مار جعفری پایش دندان بزند خودش چنبر میزند و زمیمیرد خیلی معجزه دارد اما اگر خودش را به بیند بحساب آدمیزاده‌اش نمیگذارد ریختش . قیافه‌اش ، اندامش ، پوست چروکیده و پوزه‌های استخوانیش ویرا بصورت يك افعی مارکش در آورده که فقط میتواند به تقلید انسانها راست راه برود .

از شکوه هم دیگر چیزی باقی نمانده بود . هنر شکوه این بود که غصه‌ها را در قلبش بفشارد و خفه کند ولی از هنر زندگی سررشته‌ای نداشت نمی‌توانست خودش را زنده نشان بدهد نمی‌توانست توی مردم زندگی کند .

يك قلم « جوکی » شده بود و به کنج عزالت خزیده بود نه يك سال نه دو سال . در این هنگام دختری بیست و پنج ساله بود که نو مید از همه

كس و همه چیز در كنج اتاق خود با يك مرك تدریجی بسر میبرد تا يك شب . تا آن شب

باصرار و التماس از حد گذشته‌ی دوستش پا بچشن عروسیش گذاشت شكوه تا آن شب يك جشن شكوه‌مند را از نزدیک ندیده بود .

مردها ، زنها دختران زیبا ، پسران جوان همه مست و مدهوش در آغوش هم میرقصیدند . شكوه هم چند قدم آن طرف تر باینهمه سو رو سرور تماشا می کرد . اما این تماشا چندان دوام نگرفت زیر سر خودش هم گرم شد .

يك مرد در يك سن کامل یعنی سن و سالی که مرد را به کمال مردانگی می‌رساند بسر آغوش آمد و بالعنی بسیار گرم و گیر اشکوه گوشه گیر را به گفتگو کشید .

بقول مشهدها این (اله مرد) که موهای سیاه و سفیدش تیپ دل انگیزی بوی بخشیده بود از آن مردهای ناقلا بود . یادش بخیر که در ترجمه‌ای (اله مرد) بالهجه‌ی صدر صد خراسانی خود می گفت : (اله مرد هم میداند و هم میتواند) این مرد که هوشی صدایش می کردند در تئوری و تکنیک هر دو استاد بود و شاهدی از هوش و زرنگی بسیارش بود که اسمش را هوشی گذاشته بودند و شاید اصلا اسمش هوشنگ بود .

هوشی با شكوه گرم گرفت . از شب و مهتاب شب و سکوت شب و اسرار شب تعریف کرد و بعد رشته‌ی سخن را بعشق هائی که در دل شب پرورش میشود کشانید .

این آغوش ها که با موجهای شهوت بخش خود خونها را بیهران و طغیان می اندازند .

این لب‌های تبار که برهم می افتند و با تب و تاب مجنونانه‌ای بهم فشار میدهند و لذت میدهند و مستی میدهند .

این جوانی . این جوانی که وقت عزیز و عمر گرانه‌ایه و معنی زندگانی ماست .

این جوانی که عدد صحیح فورمول حیات است اگر حساب نشده از دست برود دیگر جز يك مشت عددهای خرده ریزه چیزی در مشت ما

نخواهد ماند .

این يك مشت خرده ریزه که هزار تایش هم یکعدد صحیح نمیشوند
بدردها چه خواهد خورد .

هوشی تا توانست از این حرفها زد و از این تعریفها کرد و شکوه هم
تا توانست از این حرفها بال و پر گرفت .

نیمه شب وقتی بخانه برگشت یکراست بسراغ آئینه رفت . جعبه‌های
توالت را که زیر دامن‌ها گرد و خاک پنهان مانده بود از کشوی میز بدر
کشید و در آنوقت شب خودش را درست کرد و بعد مهری بی‌گناه را از
خواب شیرین برانگیخت و گفت نگاه کن بین مهری خوشگل شدم یا نه .
- چه خوب . چه قشنگ اما چرا در این وقت شب .

- هیچی نگو فردا برایت همه چیز را خواهم گفت . آن زندگی که
همچون صحرائی بی‌آب و علف چشمان نومید شکوه را طی بیست و پنج
سال زندگی خسته کرده بود حالا دیگر باغ ارم شیراز و بهشت زیبای خدا
شده بود .

شکوه دیگر توی خانه بند نمی‌شد . شکوه ژنده پوش و بی‌اعتنا
و درویش منش حالا در صف زندهای مدیست لاله‌زار و استامبول قرار
گرفته بود .

شکوه و هوشی هفته‌ای سه شب باهم رانده و وداشتند و در این سه شب
تکلیف مهری این بود که در کوچه رانیمه باز بگذارد تا خواهرش هر وقت
شب بخواد بی‌سروصدا بخانه برگردد .

هوشی با آن تجربه‌ها و زرنگی‌ها که داشت با آن موی سیاه و سفید
وای بسیار خوش‌نمای خود که مانند مشك و کافور در نور چراغ میدرخشید
با آن زبان شیرین و آهنگ دلنشینی که ماروحشی را از سوراخ در می‌آورد
این دختر گرسنه و تشنه را به بیچارگی يك تکه موم درمشت گرفته بود .

شکوه در جلوی این مرد چنان خودش را باخته بود که حتی نام ازدواج
هم به ضمیرش نگذشته بود . پاك باین مرد زبان باز و هـ و سران تسلیم
شده بود .

دوسه ماهی از این ماجرا گذشت . يك روز مهری که دیگر گل‌جوانش
بروی بیست و یکمین بهارزندگی شکفته شده بود گفت شکوه . ! .

مثل اینکه خجالت می کشید حرفش را تمام کند .
- چه بیخواهی مهری نازنینم . جانم را بنخواه که در راه تو فدا کنم .
مهری باوا همه و شرم گفت :
- خواهرم - من هم با مرد ایده آل خود رانده و و می گذاشته ام .
- خوب کردی . از دست من هر چه بر می آید بخاطر تو انجام میدهم

ای عزیز من

- فقط شبهایی که با او هستم در کوچه را باز بگذار .
شکوه تکانی خورد و گفت :
- آخر من . . . پس خودم چکنم .
- نترس خواهر عزیزم . رانده و و های من شبهای تو کاری ندارد .
با این قرار هر هفته شش شب در آن خانه نیمه بساز میماند زیرا سه
شب این خواهر و سه شب آن خواهر تا ساعت ۱۲ با عشق خود گشت و گذار
داشتند ولی از روزیکه شکوه دزدل خود جنبش کوچکی احساس کرد و این
راز را با هوشی در میان گذاشت دیگر رنگ مردك را ندید و چون رویش
نمیشد پیش خواهرش پرده از این راز نهان بردارد در شب های عشق خود
نیم ساعت بکه و تنها توی کوچه و خیابان می گشت و خیلی زود به خانه
بسر می گشت .

محرمانه بسمات مهری . بمرد مهربان و وفاداری که با مهری طرح
محبت ریخته رشك میورزید . آرزو می کرد که این مرد نازنین را ببیند .
بدنبال همین آرزو يك شب سایه وار بدنبال مهری افتاد یکی دو بار
در خم کوچه و خیابان ها مهری را گم کرد اما ناگهان چشمان خسته اش
از کاسه ی سر جنبید و قلبش از ضربان ایستاد .

زیرا دید که هوشی در ماشین خودش را بروی مهری وا کرد و با هم
پهلوی هم نشستند و از جاده ی قشنگ پهلوی رو بشمیران گذاشتند .

شکوه فقط توانست خودش را توی يك تا کسی بیندازد . دیگر این
شکوه نبود . این نمیش بود که میان مرك و زندگی روی تخت خواب
افتاده بود .

در نیمه های شب . و شاید هم گذشته از نیمه شب در کوچه آرام

صدا داد . و مہری کہ تلوتلو میخورد و ہر لحظہ میخواست بیفتد با رنج
بسیار خود را باتاق خواب رسانید . شکوہ باشد و نشست و کلید برق را باز
کرد تا چشم مہری بخواہرش افتاد دست بگریہ گذاشت :

– دیدی کہ مستم کرد و بدبختم کرد دیدی شکوہ .

با با از اتاق دیگر فریاد کشید :

– شکوہ مگر چہ خبر شدہ .

شکوہ کہ ہا دست پاچکی کلید برق را بستہ بود گفت .

– ہیچی با با . خواب دیدیم . خواب وحشت ناکی دیدیم .

آن شب تاسپیدہ دم این دو تا خواہر بر خواب وحشت ناک خود اشک

میریختند و بعد از این شب یک عمر .

عشقی که ابدیست

من چه میخواهم بگویم . حرف من با خوانندگان شما چیست؟
خوانندگان شما از سر گذشت من چه بهره ای خواهند برد ؟
این حکایت حادثه و « آنتریک » ندارد تا ارزش داستانی داشته باشد.
تا خاطره ای در خاطر مردم بوجود بیاورد .
معمداً بمن میدان بدهید تا این عقده را که سالهاست در قلبم بهمیچسبده
و گاه و بی گاه بصورت بغمه ای گلویم رامیفشارد امروز پیش شما خوانندگان
باز کنم . از کجا که بیکبار شنیدنش نیرزد .
شاید گوشه ی تاریکی از عواطف ما در روشنائی شراره های خاموش
نشدنی قلب من روشن شود .
شاید کسی هم باور کند که عشق در حقیقت معنای خود جاودانی
و ابدیست .

... حالا هم که سالهاست از عهد کودکی من می گذرد و من در شهر
نیشابور برای خودم زنی هستم و در خانه ای با خانواده ای زندگی میکنم
همچنان او را دوست میدارم .. این يك مهر ابدیست که هرگز زوال نمی پذیرد .
این عشق عشق لایزال است و مسلم است که جاویدان خواهد ماند .
در چند سال پیش . در آنوقت ها که دوشیزه ای دانش آموز بودم
بچه های توی مدرسه سر بسرم میگذاشتند . به « ایده آلیسم » من می خندیدند !
مرا کودکی خیالپرست و بی خبر مینامیدند .

حاجتی نیست که از سنخ فکر دوستانم در اینجا یاد کنم . هر چه بودند
و بهر عقیده ای که پایند بودند جداً از ایده آلیست ها خوششان نمی آمد .
يك بنددم از « واقعیت ها » میزدند دم از حقیقت ها میزدند .. ولی من
بی آنکه بواقعیت ها و حقیقت هایشان کاری داشته باشم در محرمخانه ی قلبم با
او حرف میزددم . من با او فکر میکردم - زیرا میخواستم همیشه دوستش داشته باشم .

شنیده بودم که پیغمبر اسلام فرمود :

« آنکس که دوست بدارد و راز خود را پنهان سازد و پرهیزگار بماند بر روز رستاخیز در صف شهدا خواهد ایستاد . »

می از لیلی عروس افسانه‌ها و شعرها شنیده بودم که :

« مجنون بنی عامر عشق خود را با همه و غوغا آشکار ساخت »

« امامن عشقم را در قلبم نهفتم و باهمین درد نهفته جان سپردم »

« در روز رستاخیز وقتی ندامیدهند که شهید عشق کیست .

و .. تنهامن از جای بر میخیزم و گام به پیش می گذارم .

و بالاخره دور از عشق‌های رآلیزه . دور از رآلیست‌های « واقعیت »

خواه با غم خود خو گرفتیم و این لذتهای پست و آلوده را به آلوده دامن‌ها وا گذاشتم .

دخترهای سبزه و چشم سیاه و موسیاه بودم . ورزشکار بودم . پیش

آهنگ بودم . جست و خیزهای ورزشی من به اندامم زیبایی فریبند ای

داده بود .

بعلاوه از عشق خود « واقعیت » نمیخواستم تا طشت رسوائی من بر بام

مردم به صدا در بیاید .

اورا همیشه با خودم میدیدم . همیشه خیالش در کنار من بود . بنا بر این

اصراری نداشتم از وی سراغ بگیرم و خودم را نشانش بدهم و در عوض هوس

یا عشقش را برانگیزانم .

شاید تنها دختری بودم که زبان زشت گویان بدنبالش زشت نمی گفت

و اگر این حرف اندکی مبالغه آمیز باشد می توانم بگویم که حتماً در ردیف

دختران پا کدامن تهران قرار گرفته بودم .

اعتراف میکنم که زیر سرم بلند بود ولی نه با آن لغت که بشود عامیانه

تفسیرش کرد . نه . من فکری عالی و قلبی بزرگ و عشقی آسمانی داشتم و

این حقیقت که مجرمانه ترین و عزیزترین حقایق زندگی من بود . این گوهر

که از گوهر وجود من هم گرانبها تر بود میان من و زندگی عادی حصار

نمی انداخت تا برای خواستگارانم ادا در بیاورم و دنبال مرد « دلخواه » بگردم

مرد دلخواه من نمی توانست شوهرم باشد یعنی من نمیخواستم زنش

باشم .. من نمیخواستم عشق اعلای خود را با برنگ و روغن زندگی بیامیزم

و کثیفش کنم . این يك تابلوی زیبایی بود که شاهکار خیالم باقلم بهشتی خود ترسیمش کرده بود .

آیا حیف نبود این تابلو بدیع را در خانه‌ی زندگی زیر دست و پا پهن کنم و با خواهش‌های قهری حوادث خط‌خطش کنم و خرابش نمایم .
از من پرسیدند چه کسی را دوست میداری؟
گفتم هیچکس را .

— آیا با این آقا که از تو خواستگاری می‌کند ازدواج میکنی؟
زنش میشود .

بیچک و چانه قبول کردم برای اینکه اطمینان بیشتری به قلبم بگذارند برای اینکه خودشان را پدر و مادر مهر بانی نشان بدهند . برای این که بگویند ما دخترمان را از سر کوجه برنداشته ایم تا بهر بی‌سرو پائی تقدیمش کنیم خیلی زحمت کشیدند . سفر مشهد را بهانه کردند و در نیشابور از ثروت و مکنت خواستگار من سراغ گرفتند و خورسند و خوشنود بتهران باز گشتند .
و از نو بمن اطمینان دادند که شوهر آینده ام مردی چنین و چنان است ولی من با همان خون سردی که در ابتدای این جریان بکار برده بودم شانه‌هایم را بالا انداختم .

«او» که نیست . او که نیامده تا مرا بخواهد ، او که اصلاً نمیداند من دوستش می‌دارم ... وقتی که او نباشد برای من گدای کوجه و را کفلر آمریکا تفاوتی ندارند هر کس میخواهد باشد .

یاد دارم که این آقا بایک شمایل از حضرت رسول (س) بنحاه ما آمده بود و بی آنکه توضیحی بدهد این شمایل مقدس را شفیع خود قرار داده بود .

بالاخره عروس شدم و آن لحظه را که بحرانی‌ترین لحظه‌های زندگی هر دختر است با آرامش مات کننده‌ای گذرانیدم و با پیراهن سپید روئی از پیراهن حریرم سپید تر پایه حجله‌ی زفاف گذاشتم اما او با من بود . همه‌جا حتی در شب زفاف . حتی در حجله عروسی . خیال او را همه‌جا با خود داشتم و چون او را با همان جوانی و جلوه و محبت و صفادر برابرم می‌دیدم غمی نداشتم و حالا که سالهاست از آنسال میگذرد .

حالا هم که در این شهر برای خودم چرخهای زندگی يك خانواده را

میچرخانم توی این گرفتاری‌ها. توی این دردسرها توی این کشمکش‌های اجتماعی میتوانم لحظه‌ای بگوشه‌ای پناه ببرم و چشمهای زیاد مطالعه کرده و زیاد خسته شده‌ام را چند لحظه بهم بیاورم و به او فکر کنم. شما در سر گذشت «جلیل» که دبیر ریاضیات بود بعنوان (گریه‌میکند، خواننده بودید :

«... سعی میکنم که هفته‌ای چند لحظه فرصتی بجویم و بخودم تعلق بگیرم...» اینطور نبود!

من هم در آن هنگام که از دست زندگی فرار میکنم و بگوشه‌ای پناه میبرم بخودم تعلق می‌گیرم. دیگر مال خودم هستم و باسانی میتوانم از نیشابور و جلگه‌ی سبز و وسیع نیشابور به تهران بگریزم و دوباره نشاط آن دخترک سبزه و دلربا را در خودم بوجود بیاورم و با او. باخیال او نجوی بگیرم.

من این سرگذشت را عشق ابدی نام نهاده‌ام و غلط نگفته زیرا عارضه‌ای که به بقایش شکست بیندازد لکه‌ای که دامان سپیدش را بیالاید تمنائی که وزنه‌ی غنا و کبر یایش را سبک کند نیازمندی‌هایی که از اعتبار بی‌منت‌هایش بکاهد.

وصالی که تشنگی شیر و شدیدش را فرو بنشانند به حریم مقدسش راه نیافته اند خودش است و آن اوج اعلی‌آن عرش برین. خودش است و ابدیت و بقای مستمر و مستدامش که هرگز روی زوال و زیان را نخواهد دید.

من چه میخواهم بگیرم. باز هم از خودم بجای خوانندگان شما می‌پرسم که چه هدف داری. چه حرف داری حرف من اینست که وقتی عشق‌ها از آرایش شهوات از اصطکاک با ملامی و مناهمی از انحطاط بسوی مادیان ایمن بمانند.

که وقتی عشق باشد و نیاز نباشد عشق باشد و تمنا نباشد عشق باشد و حتی تمتع جنس نباشد برای ابد بر قرار خواهد ماند. از داستانها از مجله‌ها از این قول و غزل‌های شاعرانه... و یک ریز از تصنیف‌هایی که میسازند و میخوانند و از آهنگ‌ها و آوازه‌هایی که رادیو تهران پخش می‌کند

مطلقاً آه و ناله‌های عاشقانه می‌شنوم گله از (جفا) ی معشوق و پشیمانی از (وفا) ی عاشق و گریه‌ها و زاری‌های پایان ناپذیر .

من می‌خواهم بدانم چرا از مکتب من درس عشق نمی‌آموزند چرا از من یاد نمی‌گیرند .

از من که دختری ایدآلیست بودم و زنی ایدآلیست هستم و مه‌عذاهنر عشق را از نوشته‌های نمیرنده و پیری ناپذیر بزرگترین نویسندگان قرن « استفان زوایک » فرا گرفته ام هنر عشق را فرا بگیرند تا همیشه غنی و آرام و همیشه سرشار و شاداب باشند .

چرا مثل من عشق نمی‌ورزند تا مستی بی‌خمار و نوشی بی‌نیش عشق را ادراک کنند ؟ بله ؟



این سرگذشت را بانومی بنام « آشنای ناشناس » از نیشابور برای من تعریف کرد .

خیلی کهنه است

میوه ی زودرسی بود . یعنی دختری بود که خیلی زود خودش را شناخته بود .

مردم این جور دخترها را زودرس می نامند ولی من گمان دارم که اگر نارسشان بنامیم متناسب تر است . شرط بلوغ تنها فعالیت غده های هور موریك و بیداری امیال جنسی و بقول معروف «جنبیدن سرو گوش» نیست بلکه چندتا شرط اساسی تر و اصولی تر هم دارد و تا آن شرایط بوجود نیاید آدمیزاده به سرحد بلوغ نمی رسد .

اما این دختر هنوز نهمین بهار عمرش نشکفته احساس کرده بود که برای خودش آدمی است و از همان وقت به فکر زندگی افتاد .

همدم دختری نبود که تنها بنشیند و در خود فرو برود و با خیال خود دراز و نیازی کند .

این دختر شاگرد کلاس چهارم ابتدائی بود و روزی سه چهار نوبت اجازه داشت از خانه به دبستان برود و از دبستان به خانه برگردد . دوسه تا خیابان را از زیر پا بگذراند . دو دست سیصد مرد جوان و نیمه جوان را در بین راه به بیند .

همدم از همه چیز خبر داشت از همه جا خبر داشت و آنچه را که برایش مجهول مانده بود با دوستان کلاس پنجم و شش خود می نشست و حلش می کرد . چشمان قشنگش مثل عقربك ساعت يك بند می چرخید . همه جا را نگاه می کرد . همه چیز را تماشا می کرد .

گمشده ای داشت که میخواست میان مردم پیدایش کند و بالاخره تا خودش را به کلاس ششم برساند گمشده اش را پیدا کرد .

این گمشده يك جوان بیست پنج و شش ساله بود که در يك دواخانه‌ی بزرگ کار می کرد . کارش هم تقریباً بدن بود .

همدم دل باین جوان بلند بالا که بر روی قشنگی هم داشت بست و یکباره دست از مدرسه اش کشید و بدنبال محبوب خود که از تصدیق کلاس ششم ابتدائی برایش هزار بار تر عزیز بود افتاد .

پسره یکی دوبار وی را دید . البته ویرا به هیئت دخترک کوچولوئی دید که سایه به سایه تعقیبش میکند ، می دانست که این دختر زاغ سیاه وی را چوب میزند . اما نمی دانست . مقصودش چیست .

تا بالاخره يك روز به کوچهی خلوتی پیچید و در آن زاویهی خلوت دور از چشم راهگذرها به حرفش گرفت .

— اسمت چیست؟

— همدم .

— خانه‌ی شما کجاست ؟

— خیابان ری

دختره بانگاهی که از هیجان درونی شعله می کشید بروی « مسیح » خیره شده بود . بی اندکی شرم . بی هول و هراس در برابر این مرد بلندبالا ایستاده بود . انگار که در برابر پدرش ایستاده است اما نگاهش درست بگرمی و گیرندگی و مستی نگاه يك زن حسابی بود .

مسیح از حالت این نگاه بمعنی اش پی برده بود . معینا از وی پرسید :

— از من چه میخواهی ؟

بی حیا در جوابش گفت :

— دوستت میدارم . میخواهم زنت باشم .

پسرك از رودرفت و برای روز دیگر با همدم وعده‌ی دیدار گذاشت .

این دیدار تجدید شد و تکرار شد و کار بجائی رسید که همدم چهارده

ساله را بعقد مسیح بیست و هفت ساله در آوردند و این جفت ناجور را که

علاوه بر اختلاف سنی یکی خیلی بلندبالا و یکی خیلی کوتاه قامت بود مثل

فیل و فنجان بهم « دست بدست » دادند .

همدم شوهر کرد . به آرزوی خود رسید . البته این آرزو برایش قدری

گران تمام شده بود.

از تحصیلات متوسطه اش بازمانده بود. اسمش بدننامی سرزبان دوست
و آشنا افتاده بود ولی اینش خوب بود که به آرزویش رسیده بود.
بله مرد یعنی این و شوهر یعنی این و اینهم معنی زندگیست.

مسیح هم یواش یواش کارش رونق گرفته بود تا آنجا که توانست آن
داروخانه‌ی تقریباً بزرگ را از ارباب خود بخرد و سودهای هنگفت دوا
فروشی را شخصاً روی هم بچیند و برای آینده‌اش ذخیره کند.

از دروازه‌ی شمیران بخیا بان تخت جمشید رفت و در ردیف خوشبخت
های آن خیا بان توی ویلای مجللی باهمدمی مثل همدم زندگی نوینی را
پیش گرفت.

زندگی نوین؟ در اجتماع مایک تیپ نارس که نه راز زندگی را
شناخته‌اند و نه از لغت «نوین» چیزی سردر آورده‌اند زندگی نوینی به پیش
گرفته‌اند.

این تیپ تربیب نشده. این تیپ از کار در نیامده این تیپ از کوزه‌گری
فقط «فوتش» را یاد گرفته می‌خواهند نو باشند و «نونوار» زندگی کنند ولی
خدا میدانند که در این غرقاب از کجا سردر می‌آورند.

زندگی نوین یعنی ابتدا هرچه قید دینی و اخلاقی و اجتماعی و
وجدانیست بزیر پا گذاشتن.

زندگی نوین یعنی مستی و بی‌پروایی.

زندگی نوین یعنی يك زندگی نارس که خیال می‌کنند میوه‌ئی نارس
است و نوبر است و شیرین است و مسیح و همدم وقتی از کوچه پس کوچه‌های
دروازه‌ی شمیران به خیا بان تخت جمشید اسباب کشی کردند يك چنین زندگی
پیش گرفتند.

ویلای قشنگشان هفته‌ئی يك شب مجمع دوستان بود و شمع این جمع
هم همدم بود که حالا زنی هجده نوزده ساله شده و قدی کشیده و خودی آراسته
و از فتنه‌گری در زندگی نوین هزاران رمز و راز آموخته.

حالا دیگر همدم زنی نیست که بدنبال مسیح بدود و در پیچ و خم آن
کوچه‌ی آشتی کنان توی چشمش نگاه کند و بگوید:

.. دوست میدارم.

همدم شمع آن جمع بود ، خنده میکرد و روشنی میداد و حرارت می بخشید . و مسیح هم خوشحال بود که زنی «فم دوژور» و امروزه و آشنا با زندگی نوین بچنگش آمده و همچون شمع دل افروز در شبستان خانه اش می درخشد و نمیدانست که این شمع ایستاده آهسته آهسته دارد فرومی غلطد و شعله ی حیات بخش خود را بخرم هستی وی میاندازد پای میز قمار با مردی که از مسیح زن بازتر و دل نوازتر بود گرم گرفت .

همدم با خودش اینجور حرف زد:

- من که بشوهرم خیانت نمی کنم. محمود را دوست میدارم فقط دوستش میدارم این که گناه نیست .

آنوقت از خودش پرسید:

- مگر من چند سال پیش . آن روز که مسیح را دیده بودم باو نگفته بودم دوست میدارم؟

بعد بخودش جواب داد :

- چرا گفته بودم که دوست میدارم ولی در آن روز خیلی بچه بودم. عقلم نپرسید.

دوسه هفته از تاریخ این عشق دوباره گذشت و يك روز «پیش آمدی» پیش آمد و گناهی صورت گرفت.

همدم بخاطر گناهش با این لعن معذرت خواست که من بالاخره با محمود ازدواج خواهم کرد.

پس نباید این کار را گناه بنامم . وانگهی ماحالا در دنیای نو برس- میبریم زندگی نوینی پیش گرفته ایم زن امروزه نباید اسم این چیز هارا گناه بگذارد .

اما شوهرس که از همدم (امل) تر بود و هنوز با زندگی نوین درست و حسابی نجوشیده بود اسم این (چیز) را گناه گذاشت و همدم را با شراندا از رسوائی از خانه اش بیرون کرد .

همدم با امید محمود خانه ی شوهر را ترك گفت و اسی محمود که فقط « همدم زن مسیح » را دوست میداشت از همدم طلاق گرفته و آزاد شده

خوش نیامد.

دیگر تکلیف این زن روشن بود. پدر مادرش نمی توانستند نگاهش بدارند خویشاوندانش هم علاوه بر اینکه تپه دست بودند از خویشاوندانش ننگ داشتند.

همدم رفت. ناپدید شد. کسی از وی سراغی نمی گرفت تا بدانند این «زن زندگی نوین» بکدام بیغوله پناه برده و باچه کسی بسر میبرد. دیگر حاجتی نبود در جستجویش زحمت بکشند. سرنوشت زشت و تباه این جور زنها پیداست چندی در مرگ تدریجی زندگی کردن و بعد باین احتضار سنگین پایان دادن.

این راهی بود که همدم به پیش داشت ولی هفته ی گذشته در مدرسه ای از مدرسه های این شهر پیرزنی برای دختران جوان خطابه ای ایراد می کرد. به دختران جوان نصیحت میداد.

من سخنان این زن سالخورده را که بیش از آنچه سن و سالش اقتضا کند شکسته و پریشان و ژولیده بود می شنیدم.

این زن می گفت که در عهد غار و جنگل بشر بهیچ مبدع و مرجعی پا بند نبود. وحشی بود. فرومایه بود پست بود خونخوار بود. عیش خود را در عزای دیگران می جست. زندگی می کرد باین آرزو که احساس زندگی گانی دیگران را بهم بریزد. خدا را نمی شناخت از عواطف عالیهای انسانی بوئی نمی برد موجودی آزاد بود ولی آزادیش با آزادی توام نبود در زندگی خود هدف نداشت نمیدانست چرا بوجود آمده و فلسفه ی وجودش چیست نمیدانست از کجا آمده بکجا خواهد رفت.

این زندگی زندگی کهنه بشر بود. سالها گذشت عهدها گذشت با مرور اعصار و قرون با پیشرفت فکرها و جنبش مغزها عهد غار و جنگل بعهد تمدن عوض شد و بشریت در محیط تمدن زندگی نوینی پیش گرفت زندگی نوین.. اگر در زندگی نوین باز هم دوران خونخواری و بی بند و باری و خود خواهی و شهوت پرستی و فرومایگی تجدید شود.. آیا میتوانیم میان زندگی کهنه و زندگی نو تفاوتی بشناسیم.

در این هنگام دو قطره اشک از زیر عینک تیره ای که بچشم داشت بر گونه های استخوانیش فرو غلطید.

آیا این پیرزن که بشت تریبون نفس نفس میزد و شمرده شمرده سخن می گفت همدم نبود؟

درد

هر چند که این خاطره در زندگی من خاطره‌ی تلخ و سوزانست ولی
معینا در بنیه خودم قدرتی می بینم که اگر احیاناً از این بلاها بصرم بیاید
زنی بردبار و پابرجا باشم.

گذشته‌ها گذشته اند و این خاطره‌ی تلخ هم سالها است که در ابهام
عدم محور نابود شده ولی من چه بخواهید و چه نخواهید این سرگذشت را
برای شما تعریف می کنم شاید صدای من بگوش دختری که شوهرشاعرش
را از دست داده برسد و شاید دختران دیگری که آرزو دارند باشاهد هنر
عروسی کنند از سرگذشت من درس زندگی بیاموزند و با چشم و گوش بازتری
پابه این ظلمات که اشمش آینده است بگذارند.

خانم «دل» گفت ؟

پسر نه ساله ام اردشیر در درسمهایش ضعیف بود و در عین حال دلش
می خواست شاگرد اول کلاس خودش باشد.

این پسر نخستین میوه‌ی عمر و عشقم بود و من نمی توانستم غصه اش را
به بینم و به چاره‌ی دردش نکوشم.

با پدرش نمی توانستم صحبت کنم زیرا مرد هنرمندی بود که شب و
روز توی «انلیه» ی نقاشی خود با فکر و خیال و رنگ و روغن سرو کار داشت.

وی علاوه بر اینکه فرصت نمی کرد باین حرفها گوش بدهد کاری هم
از دستش ساخته نبود.

بنا بر این تکلیف من بود که تلاش کنم تا اردشیر عزیز من بآرزویش برسد.
با چند تا دوست و آشنا صحبت کردم و مشورت کردم و بالاخره
باین نتیجه رسیدم که باید برای پسرم یک معلم خصوصی بخانه ام بیاورم.

اردشیر باید شب و روز درس بخواند و خواننده هایش را تمرین و تکرار کند تا از چهل پنجاه تا کودک همسال خود جلو بزند. در آن دبستان که دست بر قضا دبستان اردشیر نامیده میشد با دختری که اسمش روشنگ بود آشنا شدم.

روشنگ دختری شانزده هفده ساله بود که هنوز در دانشسرای دختران درس میخواند منتها هفته‌ای چند ساعت در این دبستان «استاژ» میداد. «از روشنگ خوشم آمد. دختری میانه بالا. هیکلش کمی باریک بود نهال مانند بود ولی بسیار ژستیک بود. بی نهایت خون گرم. بی نهایت شیرین زبان و مجلس آرا از جوانیها و بیقراری هایش حضم میکردم. وقتی که میخواندید با تمام حرارت و حلاوت یک دوشیزه شانزده هفده ساله میخواندید نشاط زندگی در چشمان سیاهش موج میزد روشنگ هم با من گرم گرفت وقتی که دریافت من زن «ب» نقاش مشهور هستم گرمتر شد و گفت: - این وظیفه‌ی حتمی من است که بخاطر فرزند چنین هنرمندی از جان و دل زحمت بکشم.

از همان روز بخانه‌ی ما آمد و تری اتاق کوچکی که اتاق اردشیر بود به کار درس و مشقش پرداخت من خجالت می کشیدم از ماهانه صحبت کنم. و روشنگ هم آنقدر صمیمیت و محبت بکار میبرد که مجالم نمیداد عنوانی از پول بمیان بیاوردم ولی بخاطر داشتم که کادوی زیبایی ای برایش تهیه بینم و اگر اجل امانم داد در جشن عروسیش این زحمتهای را جبران کنم. بیش و کم یک ماه از این جریان می گذشت. دخترک هفته‌ی سه روز یعنی سه تا عصر از ساعت پنج تا ساعت هشت بخانه‌ی ما میآمد و شوهرم مطلقاً خبر نداشت تا یک شب که با او گفتم هیچ خبرداری که درس و مشق اردشیر چقدر پیشرفت کرده؟

لبخندی زد و فقط گفت آفرین:

- نمی‌پرسی چطور شد که شاگرد تنبل کلاس دارد شاگرد اول کلاس می‌شود. پس گوش کن تا برایت تعریف کنم.

از اسم روشنگ خوشش آمد:

- چه اسم روشنگی آیا خودش هم روشنگ است؟